



## رحیل

هوشنگ ابتهاج «۱.۰۵. سایه»

فریاد که از عمر جهان هر نفسی رفت  
دیدیم کزین جمع پراکنده کسی رفت  
شادی مکن از زادن و شیون مکن از مرگ  
زینگونه بسی آمد و زینگونه بسی رفت  
آن طفل که چون پیر ازین قافله درماند  
وان پیر که چون طفل به بانگ جرسی رفت  
از پیش و پس قافله عمر میندیش  
که پیشروی پی شد و گه باز پی رفت  
ما، همچو خسی بر سر دریای وجودیم  
دریاست چه سنجد که بر این موج خسی رفت  
رفتی و فراموش شدی از دل دنیا  
چون ناله مرغی که ز یاد قفسی رفت  
رفتی و غم آمد به سر جای تو ای داد  
بیدادگری آمد و فریادرسی رفت  
این عمر سبکسایه ما بسته به آهی است  
دودی ز سر شمع پرید و نفسی رفت.

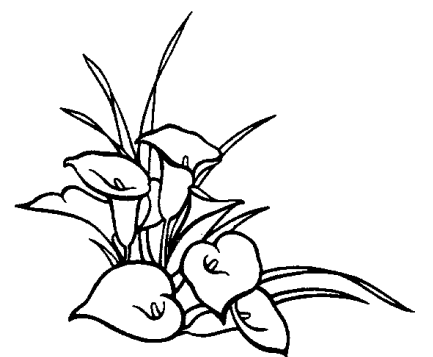
رشت، شهریور ۱۳۲۶

## ابهام

طبیعت صبح شادی بخش دارد، شام هم دارد  
مشو غافل که هر آغاز خوش انجام هم دارد  
سرانجام او فتد بر تخته از تخت بلند ایوان  
تصور کن که خود جم مست و بر کف جام هم دارد  
فریبش را مخور گیتی اگر جامی به کامت ریخت  
که این صیاد زیرک دانه دارد دام هم دارد  
شب و روزی که بر گردون گردان می رود دایم  
به کار آفرینش لاجرم ابهام هم دارد  
اگر رویین تنی حتی ز چشم خود مباش ایمن  
که گردون تیر پرتابی و پور سام هم دارد  
نگردد قامتت از این ستم ها راست ای ظالم  
که این بیچارگی را چرخ نیلی فام هم دارد  
مزن با سوز خود خواهی چنین آتش به جان خود  
که این حال و هوا را گلخن حمام هم دارد  
مشو نومید از درگاه حق «گلبنانگ» زاری کن  
گدا اسباب کار خویش را ابرام هم دارد  
کمال اجتماعی جندقی «گلبنانگ»

## چشم به راه نو بهار

نوروز گذشت و بی قراریم هنوز  
ما چشم به راه نو بهاریم هنوز  
سرمای زمستان تن ما را سوزاند  
ما ریشه به خاک و ماندگاریم هنوز  
در دشت خیال خود چه سرگردانیم  
ما در پی آتش و شراریم هنوز  
آتش به وجود هر جوان پنهان است  
گردیم و دلیریم و سواریم هنوز  
پروانه صفت گرد وجود شمعی  
در چشم حرامیان چو خاریم هنوز  
در حفظ شرف هستی خود باخته ایم  
ما در پی این کهنه قماریم هنوز  
از غصه حلاج و دگر یارانش  
ما سوخته جان و سرداریم هنوز  
هر روزه گلی به خاک می افتد و باز  
دل بسته روز و روزگاریم هنوز  
خورشید جهانتاب، جهان روشن کرد  
در بند و اسیر شب تاریم هنوز  
حسن نیک بخت



## ایوان مداین

خاقانی شروانی  
هان ایدل عبرت بین ازدیده نظر کن هان  
ایوان مداین را آیینه عبرت دان  
یکره زره دجله منزل به مداین کن  
وزدیده دوم دجله بر خاک مداین ران  
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله  
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان  
برد جله گری نونو وزدیده ز کاتش ده  
گرچه لب دریا هست، از دجله ز کاتستان  
تا سلسله ایوان بگسست مداین را  
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان  
گه گه به زبان اشک آوازده ایوان را  
تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی زایوان  
دندان هر قصری پندی دهدت نونو  
پند سر دندان بشنوز بن دندان  
گوید که تو از خاکی ما خاک تویم اکنون  
گامی دو سه برمانه و اشکی دوسه هم بفشان  
از نوحه جغدالحق ماییم به دردسر  
ازدیده گلابی کن درد سرما بنشان  
آری چه عجب داری کاندز چمن گیتی  
جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان  
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما  
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان  
گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را  
حکم فلک گردان، یا حکم فلک گردان؟  
بردیده من خندی کاینجاز چه می گرید  
خندند برآندیده کاینجان شود گریان  
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم  
خاک دراو بودی دیوار نگارستان  
این هست همان صفه کز هیبت او بردی  
بر شیر فلک حمله شیرتن شادروان  
کسری و ترنج زر پرویز وتره زرین  
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان  
پرویز به هر خوانی زرین تره گستردی  
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان  
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو  
زرین تره کویر خوان رو کم تر کوا بر خوان  
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک  
زیشان شکم خاکست آستن جاویدان  
خون دل شیرین است آن می که دهد رز بن  
زاب و گل پرویزست این خم که نهده دهقان

## جواب سرخ!

نوشم بشادمانی، آندم شراب سرخ  
کز شرق انقلاب، دمد آفتاب سرخ  
قربان آندمی که ز خون توانگران  
دریای انقلاب، شود پر حباب سرخ.  
نازم به آن زمان که بنبروی پتک و داس  
ملت نهده بگردن ظالم، طناب سرخ  
ای خواجه، خون رنجبر، امروز کم بریز،  
فردا حساب از تو کشد، انقلاب سرخ.  
ملت فروش از آتیه خود سؤال داد،  
تیغی به او نمودم، کاینک جواب سرخ!  
خان را شراب سرخ بجام و، ز فرط جوع،  
ریزد ز دیده دختر دهقانی آب سرخ.  
در خون خائنان وطن واجبست غسل  
در شرع انقلاب بنص کتاب سرخ.  
ابوالقاسم لاهوتی با کو آوریل ۱۹۲۲

## فرهاد شو

ای تو خشم مانده در بیخ گلو فریاد شو  
مشت محکم بر سیاهی ها و بر بیداد شو  
ای تو اهریمن که آتش می زنی بر جان و تن  
دور شو از زندگانی من و بر باد شو  
تا که دل آرام گیرد، بغض در هم بشکند  
ای تو اشک مانده در دیده ببار آزاد شو  
از برای ایستادن بهر از نو زیستن  
ای وجود خسته ویران شده آباد شو  
گر هوای دوست بر سرداری و آزاده ای  
تیسه بردار و بزنی بر کوه ویک فرهاد شو  
نوش آفرین - بهرامی (میرفخرائی)

## با هر چه ام که شعله به جان است...

سیاوش کسرای  
آزادی  
در من چرا زبان نگشودی  
یا من چرا نیامدی ننشستی درین سرا!؟  
آخر چرا چرا  
آن بذر سبزر را به دفترم نفساندی!؟  
ای خوشنوا چرا، یکبار سر ندادی آوازی  
در بزم تلخ ما!؟، هر روز، هر کجا  
در چارسوی کشور دنیا  
نقشی ز خویش می زنی و جلوه میکنی  
بر چشم و بر دهان چه بسیار مردمان  
گل می پراکنی تو و شادی می افکنی!  
لیکن  
از کوچه ام گذر نمی کنی تو و عمری ست  
کز این دریچه، من  
سر تا به پای چشم - چون گل حسرت -  
در انتظار آمدنت مانده ام هنوز!  
\*\*\*

آزادی  
با هر که ام عزیز چو جان بود  
تا گیر و دار خون  
در پیشوازت آدمم و هر بار  
تو عشوہ دادی و پرهیز داشتی!  
گاهی رخی نمودی و دستی به در زدی  
اما نیامدی! نه، ای گریز پا  
حتی نگاه نکردی به زیر پا  
بر فرش سرخ رنگ روانی که سال هاست  
جان و جوانی ما با هزار امید  
گسترده بر زمین!  
باری،  
ایین میزبانی شایسته تو را  
گر ره نمی برم، در شور من بین، در اشتیاق من  
دامن ز دست رفتن و کج تابی مرا!  
\*\*\*

آزادی! ای آرزوی گمشده گل کن  
تا بلبل تو را، در باغ در شکسته نفس هست!  
آخر تو نیستی و در اینجا  
بس بیم خو گرفتن به قفس هست!  
بشنو! فغان و ناله شگبیر است  
بشنو صدای جان به زنجیر است  
اینک بیا به یاری، آزادی!  
فردا برای آمدنت دیر است!  
\*\*\*  
این بار ای خجسته دم آزادی!  
من توده می کنم  
با هر چه ام که تاب، با هر چه ام که تب  
با هر چه ام که شعله به جان است، آتشی  
باشد که همچو مشعل، برگبری ام ز خاک  
باشد چو شبحراغ بگردانی ام به شب

## زندگی یک سبب است

گفت سهراب به زیبایی عشق  
زندگی یک سبب است  
گاز باید زد و خورد  
من، ولی میگویم زندگی یک انبه ست  
که پس از کندن پوست  
گاز باید زد و خورد  
فرق سهراب و من  
سریک انبه زرد و سر یک سیب نبود  
فرق ما در این است  
که من از آبی دریای جنوب، سهراب  
از گلاب خنک کاشان است  
سیب مال آنجا، انبه مال اینجا  
آنچه وجه شبه ماست  
فقط ایران است

## آرزو علوی

## گر ذوق نیست ترا....

سعدی شیرازی  
دانی چه گفت مرا، آن بلبل سحری  
تو خود چه آدمی، کز عشق بی خبری  
اشتر به شعر عرب، در حالتست و طرب  
گر ذوق نیست ترا، کز طبع جانوری  
من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم  
بیننده دل ندهد، هرگز به بی بصری  
از بسکه در نظرم، خوب آمدی صنما  
هر جا که می نگرم، گویی که در نظری  
دیگر نگه نکنم، با لای سر و چمن  
دیگر صفت نکنم، رفتار کبک دری  
کبک اینچنین نرود، سرو اینچنین نچمد  
طاوس را نرسد، پیش تو جلوه گری  
هر گه که می گذری، من در تو می نگرم  
کز حسن قامت خود، با کس نمی نگری  
از بسکه فتنه شوم، بر رفتنت نه عجب  
بر خویشتن تو ز ما، صدر بار فتنه تری  
باری به حکم کرم، بر حال ما بنگر  
کافتد که بار دگر، بر خاک ما گذری  
سعدی به جور و جفا، مهر از تو بر نکند  
من خاک پای توام، و ر خون من بخوری

## داغ تلاش

نصرت الله نوح  
تا بکی در خود چو کرم پيله ميلوليم ما  
نسل فردا را به رنج فقر مسئوليم ما  
كوفت انسان بر جبين كهكشان داغ تلاش  
باز بر وصف جمال يار مشغوليم ما  
دست و پای ما بهم پيچيده از زنجير فقر  
باز هم در ناله از زلفين مرغوليم ما  
گشت از خواب قرون بيدار خلق روزگار  
از شراب كهنه جهل و فسون لوليم ما  
وارث كوروش و دارائيم با دست تهي  
ملك گيتي را بسان خان معزوليم ما  
عاقل مجنون نما هستيم در انظار غير  
عصر خود را راستي مانند بهلوليم ما  
باغبان! رنگ و روي زرد ما را كم نگر  
جرم ما نبود ز باغ فقر محصوليم ما  
تا قيامت روي آسائيش نمي بينيم (نوح)  
تا بگرد خود چو كرم پيله مي لوليم ما

## ترانه هائی برای وطنم

من این جا تا توانی در تنم هست  
و تا در جان هوایی ماندم هست  
به ذرات وجودم تا دم مرگ  
امید بازگشت میهنم هست  
\*\*\*

من و مام وطن: تفسیر پیوند  
دو دلداه، دو دلبسته، دو دلبنده  
نه در من تاب مهجوری ز مادر  
نه او را طاقت دوری ز فرزند  
\*\*\*

به چشم انداز زیبای دماوند،  
به جیحون و بخارا و سمرقند،  
به آن خاک شرافتمند سوگند  
که دل نتوانم از ایران برکنده.  
\*\*\*

به پیوند من و آن خاک سوگند  
به دشتستان، به کارون و به اروند  
نخواهم دل ز مادر خاک برکنده  
مگر تا بگسلندم بند از بند.  
\*\*\*

مرا جز مام میهن مادری نیست  
جز آغوشش مرا بوم و بری نیست  
چو سر بر می نهم بر بالش مرگ  
مرا جز خاک ایران بستری نیست.

## جهانگیر صداقت فر

## سیمرغ

دکتر قدمعلی سرامی  
سیمرغ روشنکار، سرگرم پرواز است.  
در پیش روی او را افق باز است.  
پرهای خود را در زلال ابر، می شوید.  
این هفت رنگی، پرده بر بیکرنگی راز است.  
از صبح تا شام،  
پر می زند در حلقه بن بسته دام  
راهی است او را بی سر آغاز و سرانجام  
این خاکدان انگار، کوهستان قاف است  
آن مرغ زرین بال، یکسر، در طواف است.  
هر روز چرخ از کلاف است  
از بیشمار بال ها، کس نیست آگاه.  
هر پر، همانا می برد با چاره ای راه  
هم اختران را بال او بالیدن آموخت،  
هم با پر او می پرد ماه  
سیمرغ، خورشید است. آری!  
قصه کوتاه

هر کس پری دارد از این مرغ  
دشوار، آسان است او را، خواه ناخواه  
تاریک بود و گود، شب، از غار تا چاه  
تا من، پر او را نیاز شعله کردم،  
افراخت گردن روز و سر، بر زد سحرگاه  
سیمرغ هم با دوست در راز و نیاز است.  
از سوز راهی تا گداز است.  
بسته است پیمان اشک با آه.